

بازگشت فلسطین

جلال اعتماد زاده

در ۲۲ سپتامبر ۲۰۲۳ هنگامی که نتانیاهو در سخنرانی‌اش در مجمع عمومی سازمان ملل نقشه‌ای از خاورمیانه و شمال آفریقا را نمایش داد که در آن اشغال فلسطین کامل شده بود، نمی‌دانست که طوفانی از سمت غزه انتظارش را می‌کشد. اشغال کامل فلسطین فقط یکی از خیالاتی بود که در آن نقشه تصویر شده بود. علاوه بر آن کشورهایی که انتظار می‌رفت به زودی روابط با اسرائیل را عادی کنند - در کنار کشورهایی که قبلاً چنین کرده بودند - با رنگ سبز رنگ‌آمیزی شده بودند. نتانیاهو ضمن سخنرانی یک ماژیک برداشت و روی نقشه خطی رسم کرد که کریدور هند-اسرائیل-اروپا را نمایش می‌داد.

هرچند این نمایش حتی پیش از ۷ اکتبر هم کودکانه به نظر می‌رسید، اما در حقیقت نتانیاهو تمام راه‌حل اسرائیل برای بقای موجودیتش را روی آن نقشه خلاصه کرده بود که عبارت است از انحلال مسئله فلسطین از طریق اشغال کامل آن، و اشغال کامل فلسطین از طریق انزوای کامل آن، و انزوای کامل فلسطین از طریق عادی‌سازی روابط با دولت‌های خائن عربی که ضمناً تضمین‌کننده امنیت اقتصادی و نظامی اسرائیل نیز خواهد بود. نتانیاهو در تفسیر آن نقشه گفته بود: «اسرائیل باید بتواند روابط خود با کشورهای عربی را بدون در نظر گرفتن درگیری با فلسطینیان برقرار کند» و «ما نباید به فلسطینیان در مورد روابط اسرائیل با کشورهای عربی، حق وتو بدهیم». تا آن روز دستور کار امریکا، اسرائیل و دولت‌های عربی خلیج فارس عبارت بود از «پیمان ابراهیم»، یک «خاورمیانه‌ی جدید» دیگر که هدفش بر خلاف نسخه‌های قبلی نه دگرگونی شرق تا غرب منطقه، که ایجاد یک اتحاد جنگی از امارات تا اسرائیل در درون منطقه بود. پیشروی اسرائیل در عادی‌سازی رابطه با دولت‌های عربی بر زمینه‌ی روند افول هژمونی امریکا واقع می‌شد.

اما همین روند، زمینه‌ی عملیات تاریخی ۷ اکتبر و اثرات طوفانی آن را نیز فراهم آورد. شکست‌های سیاسی و نظامی امریکا در افغانستان، عراق و سوریه در کنار شکست عربستان و امارات در یمن، موجب شده بود تا دولت‌های متحد امریکا متزلزل و مستعد انفعال در لحظه‌ی تعیین‌کننده باشند. نتایج ویرانگر سیاست امریکا در منطقه و تجاوزگری روزافزون اسرائیل - که آماده می‌شد تا تصرف مسجدالاقصی و سپس قدس را آزمایش کند - توده‌های مردم عرب را برخلاف دولت‌ها مستعد خروش ساخته بود. این اوضاع به مقاومت فلسطین امکان می‌داد که قلب راهبرد بقای اسرائیل، یعنی روند عادی‌سازی را هدف بگیرد. همزمان ماشین جنگی ناتو و سازمان تدارکات آن در جنگ اوکراین پا در گل مانده بود و باز شدن یک جبهه‌ی دیگر، ناتو را بر سر دو راهی مرگباری قرار می‌داد. انتخاب بر سر این دو راهی در صحنه‌ی سیاست داخلی امریکا به صورت یک نبرد حزبی درآمد و با مسئله‌ی کنترل مرز جنوبی گره خورد و به این ترتیب امریکا که می‌بایست نقش رهبر نبردهای جهانی را ایفا کند برای چند ماه از اتخاذ یک سیاست واحد درباره‌ی مسئله‌ی اوکراین عاجز ماند. پس از هفت ماه، انعکاس طوفان الاقصی در شعارهای دانشجویان معترض امریکایی شنیده شد و به اعتراضاتی دامن زد که نظام حقوقی و اخلاقی حاکم بر جهان را به نحوی برگشت‌ناپذیر افشا کرد.

^۱ این تلاش اسرائیل برای خارج کردن مسئله فلسطین از دستور کار روابط با کشورهای عربی و تعریف روابط «دو جانبه» و مجزا با هر کشور امر تازه‌ای نیست. رشید خالدی در کتاب صد سال جنگ بر سر فلسطین، به این نکته اشاره می‌کند که یکی از محورهای اصلی قطعنامه‌ی ۲۴۲ شورای امنیت - که در پایان جنگ ۱۹۶۷ صادر شد - هدایت کشورهای عرب به سمت مذاکرات دوجانبه با اسرائیل فارغ از مسئله فلسطین بود. زمینه‌ی این «ابتکار سیاسی» را اسرائیل با اشغال سرزمین‌هایی از مصر، اردن و سوریه در جنگ ۱۹۶۷ فراهم کرده بود. قطعنامه‌ی ۲۴۲ به کشورهای عربی توصیه می‌کرد برای حل مسئله اشغال با اسرائیل وارد مذاکره شوند.

تردید نیست که عملیات ۷ اکتبر تنها بر زمینه‌ی افول هژمونی امریکا می‌توانست چنین پژواکی داشته باشد، اما فروکاستن عملیات ۷ اکتبر به نبردی ژئوپلیتیک کار ناظران بی‌تاریخ و نارسیده است. نظم جهانی در حال زوال آینه‌ای در برابر وضع کنونی فلسطین می‌گذارد، اما -بس بیشتر- این مسئله‌ی فلسطین است که آینه‌ی تحولات جهانی در یک قرن گذشته است: دو جنگ جهانی، جنگ سرد، فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی و دوران جهان تک‌قطبی همه در وضعیت کنونی فلسطین فشرده‌اند. مبارزه‌ی ملت فلسطین مبارزه‌ای است برای حق تعیین سرنوشت و استقلال سیاسی.

موضوع اصلی بررسی ما در اینجا تغییرات و «بازنگری»ها در صورت‌بندی مسئله‌ی فلسطین در دهه‌های اخیر است. به ویژه آن دسته از صورت‌بندی‌ها که مستقیم یا غیرمستقیم از پیمان اسلو و سازش شکست‌خورده‌ی سازمان آزادی‌بخش فلسطین با اسرائیل تأثیر پذیرفته‌اند. مدعای این نوشته این است که تن دادن سازمان آزادی‌بخش فلسطین به سازش اسلو و تحولات پیامد آن در کرانه‌ی باختری، همتایی نظری-تحلیلی نیز داشت. «بازنگری»هایی آمیخته با سرخوردگی که کم و بیش در این مضمون مشترک بودند که دوران جنبش ملی-انقلابی یا اساساً دوران مبارزه برای آرمان فلسطین همراه با سازش سازمان آزادی‌بخش به پایان رسیده و اکنون باید در جستجوی بدیل‌های دیگر بود. عملیات ۷ اکتبر علاوه بر بسیاری چیزهای دیگر، نقد مسلحانه‌ی این بازنگری‌ها نیز بود و می‌توان انتظار داشت که از این پس راه خود را به صورت‌بندی‌های نظری و سیاسی مسئله‌ی فلسطین باز کند. اگر سازش اسلو «بازنگری»های متناظر با خود را آفرید، عملیات ۷ اکتبر نیز - به عنوان نقطه‌ی مقابل آن- بازنگری در آن بازنگری‌ها را به دنبال خواهد آورد.

آغازگاه: نقارن استعمار و جنبش ملی عربی

اگر استعمار اروپایی‌ها در امریکا و استرالیا در قلع و قمع نسل و حیات بومیان آن سرزمین‌ها موفق بود، -در مقایسه با آسیا- یک مانع عمده را پیش رو نداشت: رشد مناسبات تولید در سرزمین‌های ماورای دریا، فرسنگ‌ها از فراهم آوردن زمینه‌ای مادی برای پیدایش جنبش ملی و خلق ملیت بومی فاصله داشت. مناسبات سرمایه‌داری که زاینده‌ی جنبش ملی است همراه با استعمارگران و با حذف و طرد کامل بومیان به آن سرزمین‌ها راه یافت. اما در سرزمین‌های شرق عربی و شمال آفریقا چنین نبود. در این جا استعمار به جوامعی پا گذاشت که زمینه‌های انتقال به شیوه‌ی تولید جدید و دریافت اندیشه‌های متناظر با آن را داشتند و به زودی نیز کم یا بیش در این مسیر قرار گرفتند. توسعه‌ی مادی خارقالعاده‌ی مصر در دوران حکومت محمدعلی و جانشینان او در نیمه‌ی اول قرن نوزدهم یک نمونه از زمینه‌ی مساعد توسعه‌ی سرمایه‌داری در این بخش از سرزمین‌های غیراروپایی است. فتودال مصری کارگزار یا طرف معامله‌ی تاجر اروپایی بود و البته دهقان مصری همزمان از هر دو تازیانه می‌خورد.

پیش از آنکه اولین مهاجران صهیونیست در دهه‌ی ۱۸۸۰ وارد سرزمین فلسطین شوند، مبارزه‌ی ضداستعماری در قلمروهای مشرق عربی امپراتوری عثمانی آغاز شده بود. تا این زمان ملی‌گرایی عربی در دو صورت متمایز ظاهر شده بود: ابتدا به صورت حرکتی ادبی-روشنفکری که پرچمدار جنبش نوزایی عربی (النهضة) و کانون آن انجمن‌های ادبی عربی در سوریه بود. صورت دیگر آن حرکتی بود استقلال‌خواهانه که از درون ارتش جدید مصر برخاست. این حرکت از دادخواهی دهقانان فقیر مصری نیرو می‌گرفت که از مناسبات کهن زمینداری و نیز از نفوذ اقتصادی استعمار بریتانیا و فرانسه به جان آمده بودند. برادران و فرزندان این دهقانان وارد رده‌های ارتش جدید مصر شده و بدل به بازوی قیامی ضد استعماری شدند. هرچند این قیام در نتیجه‌ی تزلزل در رهبری در ۱۸۸۲ توسط قوای بریتانیا سرکوب شد و مصر از آن پس تا ۱۹۲۲ تحت یوغ قیمومیت بریتانیا قرار گرفت، اما از این پس دیگر ترتیب امور مثل سابق نبود. در این زمان زمینه‌های مادی ظهور جنبش‌های ملی

در بعضی قلمروهای عربی شکل گرفته و تصور یک ملت و کشور واحد عرب در سراسر قلمروهای مشرق عربی پراکنده شده بود. به همین سبب بخت صهیونیست‌های مهاجر به فلسطین، از ابتدا برگشته بود.

مشهور است که در دهه‌ی ۱۸۹۰ گروهی از صهیونیست‌ها برای سنجش اوضاع به فلسطین رفتند و هنگامی که بازگشتند گزارش دادند که «عروس زیباست، اما در عقد مرد دیگری است.» اشاره‌ی آن‌ها صرفاً به «جمعیت» عرب ساکن فلسطین بود، نه ملت عرب یا فلسطینی به عنوان موجودیتی سیاسی. آیندگان آن‌ها -مؤسسان اسرائیل- نیز بر همین سیاق عمل کردند. اگر «جمعیت» عرب مانع آرمان صهیونیسم بود، راه حل صهیونیستی عبارت بود از کشتن و تاراندن این جمعیت. نه صهیونیست‌ها و نه دولت بریتانیا^۲ امکان ظهور ملی‌گرایی عربی در فلسطین را به حساب نیاوردند. این خطای محاسبه‌ی بریتانیا درباره‌ی فلسطین استثنایی نبود. دولت‌های استعماری بنا به عادت هیچ‌یک از ملت‌های مستعمره را متمدن و شایسته‌ی حکومت بر خود نمی‌دانستند. آن‌چه فلسطین را به یک استثناء تبدیل کرد، کاشتن موجودیتی نیمه‌مستقل از دولت استعمارگر در سرزمین استعمارشده بود، در حالی که نطفه‌های جنبش ملی پیش‌تر در آن سرزمین شکل گرفته بود.

ملی‌گرایی عربی از آغاز در تعارض با سلطه‌ی خلافت عثمانی شکل گرفته و خیلی زود از انقلاب ترک‌های جوان ناامید شده بود، بنابراین دولت عثمانی را دشمن خود می‌دانست. اما در آن سوی جبهه‌ی جنگ -در مقابل عثمانی- نیز امپراتوری‌های بریتانیا و فرانسه قرار داشتند که هم‌پای یکدیگر بیش از یک قرن این منطقه را غارت کرده بودند. درگرفتن جنگ جهانی اول و تشدید سرکوبگری دولت عثمانی این توازن منفی نزد ملی‌گرایان عرب را به هم زد و مقاومت آنان در برابر همکاری با بریتانیا را سست کرد.^۳

در نوامبر ۱۹۱۷ ظرف دو هفته سلسله‌ای از وقایع رخ داد که خطوط اصلی آینده‌ی قلمروهای شرق عربی و به ویژه فلسطین را آشکار کرد. در ۹ نوامبر بیانیه‌ی مشهور بالفور منتشر شد که در آن دولت بریتانیا وعده‌ی تشکیل «خانه‌ای ملی» برای یهودیان در فلسطین را داده بود. در ۲۳ نوامبر دولت انقلابی نوپای بلشویکی بدون تردید و تزلزل قرارداد استعماری محرمانه‌ی سایکس-پیکو را افشا کرد که بر اساس آن قلمروهای عربی امپراتوری عثمانی تکه‌تکه و میان بریتانیا و فرانسه تقسیم می‌شد. در فاصله‌ی میان این دو تاریخ، نیروهای نظامی بریتانیا خطوط دفاعی عثمانی را شکستند و راه خود را از مصر به درون سرزمین فلسطین باز کردند.

تا این زمان سرزمین فلسطین در نظر ملی‌گرایان عرب، بخش جنوبی کشور سوریه‌ی آینده به حساب می‌آمد. هم این گروه و هم حتی مردم عادی در فلسطین از خطر پروژه‌ی صهیونیسم آگاه بودند.^۴ اما به رغم این پیش‌آگاهی، اجرای تدریجی «قرارداد سایکس-پیکو» در نتیجه‌ی شکست امپراتوری عثمانی، فلسطین را دچار همان بلایی کرد که به طور کلی دامنگیر مجموعه‌ی سرزمین‌های عربی شد: تقسیم سرزمین‌های عربی به واحدهای مجزا. اما این پایان ماجرا نبود. اگر سایکس-پیکو سرزمین‌های عربی را از یکدیگر جدا می‌ساخت و به دو منطقه‌ی تحت

^۲ بریتانیا تا ۱۹۱۷ مستقیماً بر فلسطین تسلط نداشت اما حتی در آن زمان نیز محل رجوع و طرف مذاکره‌ی سازمان‌های صهیونیست بود.

^۳ باید دقت داشت که نیرویی که از شبه‌جزیره‌ی عربستان به یاری ارتش بریتانیا در مصر آمد و جبهه‌ی جنوبی عثمانی را در هم شکست با ملی‌گرایان سوری و ملی‌گرایی عربی در کل، پیوند نزدیکی نداشت و از جنمی دیگر بود.

^۴ گزارش کمیسیون امریکایی کینگ-کرین (King-Crane) که در آگوست ۱۹۱۹ منتشر شد چنین بیان می‌کند: «جمعیت غیریهودی فلسطین - نزدیک به نه دهم کل جمعیت - مؤکداً بر ضد تمام پروژه‌ی صهیونیستی هستند. هیچ چیز دیگری نبود که جمعیت فلسطین به این اندازه بر سر آن توافق داشته باشند.» همچنین کنگره‌ی عمومی سوریه که متشکل از نمایندگان انتخابی مردم فلسطین، لبنان و سوریه بود در جولای ۱۹۱۹ قطعنامه‌ای تصویب کرد که در آن آمده بود: «ما با مقاصد صهیونیست‌ها برای ایجاد یک [جامعه‌ی] مشترک‌المنافع یهودی در بخش جنوبی سوریه، که به نام فلسطین شناخته می‌شود، و با مهاجرت صهیونیستی به هر بخشی از کشور خود مخالفیم؛ زیرا ما حق آن‌ها [در این مورد] را به رسمیت نمی‌شناسیم بلکه آن‌ها را از نظر ملی، اقتصادی و سیاسی یک خطر بزرگ برای مردم خود می‌دانیم. هم‌وطنان یهودی ما باید از حقوق همسان با ما برخوردار باشند و مسئولیت‌های همسان با ما را نیز تقبل کنند.» (Zionist Colonialism in Palestine, Fayez A. Sayegh,)

قیمومیت بریتانیا و فرانسه تقسیم می‌کرد، «بیانیه‌ی بالفور» سرنوشت فلسطین را به طور خاص از تمام سرزمین‌های شرق عربی جدا می‌ساخت. امپراتوری بریتانیا اراده کرده بود که در اینجا «خانه‌ای ملی برای یهودیان» بنا کند و همین نشان می‌داد که به هر میزان که تعداد مهاجران یهودی افزایش یابد، فلسطینی‌های بیشتری از زمین‌های تحت مالکیت یا کار خود رانده خواهند شد.

در ۱۹۲۰ قیمت بریتانیا بر فلسطین در جریان کنفرانس «سان رمو» رسمیت یافت و از این زمان -در دنباله‌ی بیانیه‌ی بالفور- مهاجرت یهودیان به فلسطین تحت تأیید و حمایت آشکار بریتانیا شدت گرفت. در همان سال نخستین سازمان سیاسی ملی فلسطینی با نام «کنگره‌ی عربی فلسطین» تأسیس شد. این سازمان یک سال بعد از تأسیس، درخواست خود را برای تشکیل یک «دولت عربی» در فلسطین خطاب به دولت بریتانیا اعلام کرد. بریتانیا این سازمان را به عنوان نماینده‌ی اعراب فلسطین به رسمیت نشناخت اما وزیر مستعمرات بریتانیا -وینستون چرچیل- چند ماه بعد به آن درخواست واکنش نشان داد. او بر تعهد بریتانیا به بیانیه‌ی بالفور پافشاری کرد (که پاسخی منفی به خواست تشکیل دولت عربی بود) اما در مقابل وعده داد که: اولاً مهاجرت یهودیان در تناسب با ظرفیت اقتصادی فلسطین کنترل خواهد شد، ثانیاً در چند سال آینده یک حکومت پارلمانی در فلسطین تشکیل خواهد شد و ثالثاً سازمان جهانی صهیونیسم در اداره‌ی کشور فلسطین نقشی نخواهد داشت. در حقیقت آنچه چرچیل وعده می‌داد تشکیل کشوری واحد متشکل از جمعیت عرب و یهودی بود.^۵ انگشت گذاشتن بر این مورد به عنوان شاهده‌ی برای بدعهدی بریتانیا فاقد ارزش است، اما توجه به این پیام‌های متقابل به خوبی نشان می‌دهد که در ۱۹۲۱ موضوع تشکیل دولت ملی فلسطین در صدر دستور کار سازمان سیاسی واحد فلسطینی قرار داشته است. در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۶ سه قیام عربی در فلسطین در گرفت که هر یک از قبلی گسترده‌تر بود و مضمون همگی آن‌ها خواسته‌ی لغو قیمت بریتانیا و توقف مهاجرت بی‌مهار یهودیان به فلسطین بود. سومین قیام از ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۹ به طول انجامید و در نهایت دولت بریتانیا را وادار کرد که محدودیت‌هایی برای مهاجرت و تملک زمین توسط یهودیان اعمال کند. از این نقطه بود که صهیونیست‌ها به تقابل با قیمت بریتانیا رو آوردند و سازمان‌های شبه‌نظامی صهیونیست که تا آن زمان بخشی از سازمان نظامی-پلیسی بریتانیا در فلسطین بودند سلاح خود را به سمت هم‌پیمان سابق خود برگرداندند. این تقابل که پس از پایان جنگ دوم جهانی تشدید شد رنگی از مبارزه‌ی ضد استعماری به صهیونیسم داد که تبعات تأسف‌باری نیز برای اتحاد جماهیر شوروی در پی داشت. در حقیقت خوشبینی اتحاد شوروی نسبت به اسرائیل بیش از آنکه نتیجه‌ی سوء تفاهم درباره‌ی سرشت سوسیالیستی اقتصاد کیبوتص‌ها باشد، نتیجه‌ی سوء تفاهمی خطرناک‌تر درباره‌ی تظاهرات ضد استعماری پروژه‌ی صهیونیسم بود.

هدف اصلی پروژه‌ی صهیونیسم تأسیس یک «دولت-ملت یهودی» در سرزمین فلسطین بود، دولت-ملتی «همان‌طور یهودی که انگلستان انگلیسی است»^۶. شکل‌گیری زمینه‌های مادی و ذهنی ملی‌گرایی عربی مانعی سیاسی در راه این هدف بود، و جمعیت عرب بومی فلسطین مانعی وجودی در راه این هدف به شمار می‌رفت. اگر به موجب ظهور ملی‌گرایی عربی بخت صهیونیسم از همان آغاز برگشته بود، به موجب غلبه‌ی جمعیت اعراب فلسطینی سرشت دولت-ملت یهودی از همان آغاز با نسل‌کشی و آپارتاید^۷ آمیخته بود. زمینه‌سازی برای مهاجرت گسترده‌ی یهودیان به فلسطین، مخالفت با راه‌حل یک کشوری و اصرار بر تقسیم سرزمین فلسطین (پیش از ۱۹۴۸)، پاکسازی قومی (النکبة)

^۵ تاریخ معاصر کشورهای عربی، جلد یکم، ۱۵۴

^۶ Chaim Weizmann, Trial and Error

^۷ هم نظام حقوقی مبتنی بر آپارتاید و هم عملیات تروریستی-جنگی معطوف به نسل‌کشی، در موقعیت اسرائیل به عنوان یک پروژه‌ی استعماری در زمان و مکان مشخص ریشه دارد. همان‌علی‌که اسرائیل را و می‌دارد تا در سال ۲۰۱۸ حق تعیین سرنوشت را به شهروندان یهودی منحصر کند، نسل‌کشی در سال ۲۰۲۳ را نیز به عنوان یک استراتژی در دستور کار آن می‌گذارد.

۱۹۴۸، برقراری نظام آپارتاید علیه اعراب ساکن اسرائیل (که تا امروز در مجموع تقویت و تثبیت شده است) و گسترش هر روزه اشغال‌گری از طریق شهرک‌سازی همگی از همان اصل دولت-ملت یهودی برآمده‌اند که بنیاد تغییرناپذیر اسرائیل است.

اگر عامل صهیونیسم را از صحنه‌ی فلسطین در سال‌های قیمومیت بریتانیا (۱۹۱۷-۱۹۴۸) حذف کنیم، آنچه در این دوره در فلسطین می‌گذشت در اساس با آنچه برای نمونه در سوریه-قلمرو مادر فلسطین- و لبنان می‌گذشت تفاوتی نداشت. هرچند ترکیب و نیروی طبقات اجتماعی درگیر مبارزه در سوریه و فلسطین متفاوت بود- در سوریه مناسبات اقتصادی و اجتماعی متکامل‌تر بود- و این تفاوت در توان این دو جنبش نیز بازتاب می‌یافت، اما در سوریه نیز همچون فلسطین جنبشی برای برانداختن قیمومیت استعماری فرانسه در جریان بود و همان ابزارها و روش‌ها (از اعتصاب عمومی تا نبرد مسلحانه) را به کار می‌گرفت. در اینجا امپریالیسم فرانسه برای حفظ استیلای خود بر سوریه می‌جنگید و ملی‌گرایان عرب سوری برای برچیدن نظام قیمومیت و کسب استقلال سیاسی. هدف مبارزه‌ی اعراب فلسطین نیز از همان آغاز دوران قیمومیت بریتانیا دستیابی به استقلال سیاسی بود، چه در چارچوب دولت تازه تأسیس سوریه و چه بعدها در چارچوب دولت مستقل فلسطینی. اما در فلسطین، حضور عامل صهیونیسم حالت سومی را ممکن می‌ساخت که در آن برچیدن نظام قیمومیت بریتانیا ضرورتاً با استقلال سیاسی فلسطین عربی همراه نباشد. به همین سبب هرچند در ۱۵ می ۱۹۴۸ نظام قیمومیت - با تلخی - جای خود را به دولت جدید یهودی داد، در ماهیت مسئله‌ی ملی فلسطین تغییری حاصل نشد. دولت یهودی همان روش‌های استعماری قیمومیت بریتانیا و بسیار بدتر از آن‌ها را علیه فلسطینی‌ها به کار گرفت و از طریق پاکسازی قومی به تصرف زمین‌های اعراب سرعت بخشید.^۸

پیمان اسلو: «بازاندیشی»

در فاصله‌ی اعلام موجودیت اسرائیل (۱۹۴۸) تا انعقاد پیمان اسلو (۱۹۹۳) مبارزه برای آرمان فلسطین در صحنه‌ی سیاسی بازتابی اساساً واضح و بی‌مناقشه داشت: مبارزه‌ای در چارچوب مبارزه‌ی جهانی ضد استعمار و در عین حال مبارزه‌ای برای حق تعیین سرنوشت. به ویژه با شکل‌گیری گروه‌های مبارز فلسطینی در اثنای جنگ ۱۹۶۷، جنبش ملی فلسطین در زمینه‌ی جهانی مساعد برای مبارزه‌ی ضد استعماری و ضد امپریالیستی اوج گرفت.

در لحظه‌ی حاضر نیز برای مسئله‌ی حق ملل در تعیین سرنوشت خویش که «معنای دیگری مگر تعیین سرنوشت سیاسی، استقلال دولتی و تشکیل دولت ملی» ندارد، هیچ نمونه‌ای به آشکارگی مسئله‌ی فلسطین نمی‌توان یافت. اگر تحولات اقتصادی، اجتماعی و سیاسی صد سال اخیر منجر به «محو» جمعیت فلسطینی یا «ادغام» آن در جامعه‌ی اسرائیل می‌شد آنگاه ممکن بود که از امتناع مبارزه‌ی ملی در فلسطین سخن گفت. اما ماشین نسل‌کشی اسرائیل تاکنون موفق به محو جمعیت فلسطینی نشده است. از سوی دیگر اسرائیل که خود را رسماً «دولت-ملت یهودی» می‌نامد هرگز نه می‌خواهد و نه می‌تواند که جمعیت فلسطینی را به عنوان شهروندانی با حقوق برابر در خود ادغام کند.^۹

^۸ بازشناسی پاکسازی قومی ۱۹۴۸ در جدال بر سر مسئله‌ی فلسطین جایگاهی کلیدی دارد و این بازشناسی تا درجه‌ی بالایی مدیون کار ایلان پاپه مورخ زاده‌ی اسرائیل است. توجه به پاکسازی قومی ۱۹۴۸ آشکار می‌کند که قطعنامه‌ی ۱۸۱ مجمع عمومی سازمان ملل که به تقسیم سرزمین فلسطین حکم داد، در حقیقت به دست شبه‌نظامیان و نظامیان صهیونیست پیش و پس از ماه می ۱۹۴۸ اجرا شد و این حقیقت، آن افسانه‌های شاه‌پریان که بر اساس آن‌ها تشکیل اسرائیل حاصل یک فرایند حقوقی بوده است را باطل می‌سازد. به علاوه توجه به واقعیت تاریخی پاکسازی قومی به مسئله‌ی «ترکیب جمعیتی» رهنمون می‌شود که کلید درک بسیاری ویژگی‌های اسرائیل است از جمله انحصار حق تعیین سرنوشت به یهودیان، حق مجعول بازگشت برای یهودیان سراسر جهان و ناتوانی از ضمیمه کردن تمام جمعیت فلسطین به جامعه‌ی اسرائیل.

^۹ موشه ماخوور در مقاله‌ی «صهیونیسم مسیحایی: الاغ و گوساله‌ی سرخ» بررسی درخشانی از نسبت مذهب و ملیت در اسرائیل ارائه می‌دهد. ماخوور عضو سازمان مارکسیست متزین (Matzen) اسرائیل و نویسنده‌ی نشریه‌ای به همین نام بوده است.

با این حال پس از پیمان اسلو تردیدها درباره‌ی ماهیت «مناقشه‌ی اسرائیل و فلسطین» و آینده‌ی آن بالا گرفت. اکنون پرسش این بود که آیا پذیرش سازش از سوی سازمان آزادی‌بخش فلسطین به معنی خاتمه‌ی قوه‌ی انقلابی جنبش ملی در فلسطین نیست؟ آیا برقراری روابط اقتصادی میان کارفرمایان اسرائیلی و فلسطینی و نیز میان نیروی کار فلسطینی و سرمایه‌ی اسرائیلی به معنی «ادغام» اقتصاد فلسطین در اقتصاد اسرائیل و در نتیجه محو پایه‌ی مادی جنبش ملی در فلسطین نخواهد بود؟ آیا دگرگونی‌های اقتصادی و اجتماعی کرانه‌ی باختری که در نتیجه‌ی اعمال سیاست‌های نئولیبرالی توسط تشکیلات خودگردان رخ داده‌اند موجب نشده تا «طبقه‌ی متوسط» کرانه‌ی باختری - که بنا به خصلت طبقاتی خود چیزهایی برای از دست دادن دارد - از مبارزه کناره‌گیری کند؟ به طور کلی آیا ممکن نیست که فلسطین و جنبش ملی آن با وسایل اقتصادی و ایدئولوژیک به نوعی در اسرائیل ادغام یا تبدیل به زائده‌ی آن شود؟ این پرسش‌ها به مقدمه و دست‌مایه‌ای برای جریان تجدیدنظرطلبی در مسئله‌ی فلسطین بدل شد. باید اشاره کنیم که جریان تجدیدنظرطلبی مجموعه‌ای از نام‌های معین و محدود نیست بلکه مجموعه‌ای از رویکردها، گزاره‌ها و الگوهای تحلیلی است که به روش‌های گوناگون سعی در اثبات این ادعا دارند که مسئله‌ی ملی در فلسطین هرگز وجود نداشته یا امری مربوط به گذشته است و اکنون به این یا آن سبب دگرگون شده است.

توافق اسلو هیچ تغییر معناداری در اجزای اصلی مسئله‌ی فلسطین، یعنی نسل‌کشی و آپارتاید اسرائیل از سویی و محرومیت ملت فلسطین از حقوق و استقلال سیاسی از سوی دیگر به وجود نیاورد. در چنین شرایطی تجدیدنظر در اعتبار جنبش ملی فلسطین چیزی به جز پیوستی نظری برای تأیید توافق اسلو نبود. اما واقعیت رادیکال‌تر بود. در همان حال که اندیشمندان معظم در تقلا بودند تا به روش‌های مختلف پایان جنبش ملی در فلسطین را اثبات کنند، سلسله تحولاتی در جریان بود که به نقطه‌ی برگشت‌ناپذیر ۷ اکتبر منتهی شد.

به عنوان نمونه‌ای از این جریان تجدیدنظرطلبی می‌توانیم به مقاله‌ی کوتاه فردریک جیمسون با عنوان «اسرائیل-فلسطین به عنوان آزمایشگاه سرمایه‌داری» رجوع کنیم^۱. این مقاله در واقع درآمدی است بر مجموعه‌ای با عنوان «بازاندیشی اسرائیل و فلسطین، نظرگاه‌های مارکسیستی»^{۱۱} (منتشر شده در سال ۲۰۲۰) که جان کلام آن را می‌توان در همین مقاله‌ی فردریک جیمسون دریافت.

جیمسون از انتقاد «بسیار رادیکال» از مبارزه‌ی ملی در عصر «سرمایه‌داری متأخر» آغاز می‌کند. او تذکر می‌دهد که دولت سیاسی راه‌حل نیست، بلکه خود بخشی از مشکل است و با این روش صورت مسئله‌ی مبارزه در فلسطین را پاک می‌کند:

اندیشیدن به یک دولت دموکراتیک غیرمذهبی که در آن دو طرف در انتخابات آزاد و برای اکثریت پارلمانی با هم مبارزه می‌کنند چطور است؟ مگر نه اینکه اجماع واشنگتنی در نهایت چنین چیزی است: انتخابات آزاد به عنوان نشانه‌ی بیرونی و مشهود بازار آزاد داخلی؟ اما آیا خود این اجماع نیست که در کنار مقوله‌ی دولت-ملتی که اجماع در درونش مفصل‌بندی می‌شود، مسئله‌ی اصلی است؟

جیمسون سپس در پوشش تعهد به «راست‌کشی» مارکسیستی راه خود را به سمت سازشی حتی بدتر از اسلو - هرچند در عرصه‌ی نظر - می‌گشاید. از نظر جیمسون اکنون زمان آن است که خطای تاریخی چپ در اولویت دادن به رهایی ملی بر مبارزه‌ی طبقاتی تصحیح شود. اگر بپرسیم «مبارزه‌ی کدام طبقات؟» پاسخ این است: «مبارزه‌ی مشترک کارگران اسرائیلی و فلسطینی» که تنها به واسطه‌ی «نژاد» از هم متمایز شده‌اند:

^۱ ترجمه‌ای از این مقاله با عنوان «مناقشه‌ی اسرائیل-فلسطین به عنوان آزمایشگاه سرمایه‌داری» در سایت نقد اقتصاد سیاسی منتشر شده است.

^{۱۱} Rethinking Israel and Palestine, Marxist Perspectives

این [تحلیل مارکسیستی] می‌کوشد برداشت نادرست از مناقشه‌ی اسرائیل و فلسطین که هم‌چون مناقشه‌ی ساکنان-شهرک‌نشینان که بین استعمارگران و جمعیت «بومی» یا محلی بازنمایی می‌شود اصلاح کند، و این کار را با پافشاری بر [نقش] توسعه‌ی سرمایه‌داری] در فلسطین و منافع مشترک کارگران اسرائیلی و فلسطینی به انجام برساند که در واقعیت امر - نه در افسانه‌های سیاسی - حتی دو پرولتاریای ملی متمایز را تشکیل نمی‌دهند، بلکه نسخه‌هایی از نیروی کار نوپدید جهانی شده‌ای به‌شمار می‌آیند که در این مرحله‌ی سوم سرمایه‌داری] پا به عرصه گذاشته است.^{۱۲}

دست‌آورد نظری و سیاسی جیمسون و هم‌فکران او تا آنجا که به مسئله‌ی فلسطین مربوط می‌شود چیزی جز تکرار شعارهای سوسیالیست‌های خوشبین دهه‌های ۱۹۳۰-۱۹۲۰ نیست. در آن سال‌ها در جریان مبارزه با استعمار بریتانیا، اتحاد کارگران عرب و یهودی در دستور کار کمونیست‌های یهودی ساکن اسرائیل بود اما هرگز موفقیتی کسب نکرد زیرا کارگران یهودی خود را اول یهودی و بعد کارگر می‌شناختند.^{۱۳} قطعه‌نامه‌ی تقسیم اراضی ۱۹۴۸ و نسل‌کشی النکبة این شعارها را به بایگانی فرستاد، اما ظاهراً نه برای همیشه!

اکنون می‌دانیم که آقای جیمسون به کجا می‌رود، یا در سال ۲۰۲۰ می‌خواسته که برود. با این حال دنبال کردن او خالی از فایده نیست:

در شرایطی که در آن به‌سر می‌بریم، وضعیت پساصهیونیسم دال بر پیدایش یک اقتصاد سرمایه‌داری تمام‌عیار از بطن دوره‌ی حماسی^{۱۴} (یا از نظر ایدئولوژیک حماسی) تشکیل دولت اسرائیل و دگرذیسی واقعیت سیاسی ملازم با آن همراه با سخت‌جانیِ مرده‌ریگِ رجزخوانی سیاسی قدیمی‌اش است. کسانی که در حقیقت تاریخی این تحول شک خواهند کرد کم‌شمارند، اما احتمالاً بسیاری از تأیید تحول مشابه در فلسطین در مجموعه‌ی حاضر شگفت‌زده خواهند شد، به‌ویژه آن‌که وجود سرمایه‌داری هم‌سان فلسطینی رازی سر به‌مُهر یا واقعیت برزبان نیابردنی حیات به‌نظر می‌رسد.

این عبارات کمی فشرده‌اند اما محتوای سرراستی دارند. در ادبیات سیاسی اسرائیل «پساصهیونیسم» به جریانی اطلاق می‌شود که در دهه‌ی ۹۰ و هم‌زمان با مذاکرات سازش میان ساف و اسرائیل برآمد. پساصهیونیسم گاهی به عنوان نام و گاهی به عنوان اتهام به نیروهای ناهمسازی اشاره می‌کرد: از «مورخان جدید» گرفته تا دولت اسحاق رابین. تلاش برای بازخوانی انتقادی تاریخ اسرائیل - به ویژه در رابطه با مسئله‌ی فلسطین - یکی از جنبه‌های جریان پساصهیونیسم بود. با آنکه عموم موافقان و مخالفان پساصهیونیسم توافق دارند که دوران این پدیده در همان اوایل دهه‌ی ۲۰۰۰ به پایان رسید، اما از نظر جیمسون محور اصلی تحولات اسرائیل در ۲۰۲۰ همچنان پساصهیونیسم است و دولت نتانیا هو چیزی بیشتر از «سخت‌جانیِ مرده‌ریگِ رجزخوانی سیاسی قدیمی» اسرائیل نیست. به‌طور خلاصه یعنی آنکه گرایش سیاسی نتانیا هو و متحدانش آینده‌ی اسرائیل نیست بلکه گذشته‌ی آن است.

جیمسون در فلسطین نیز تحول مشابهی مشاهده می‌کند: گذر از دوران «حماسی» و انتقال به یک اقتصاد سرمایه‌داری تمام‌عیار. به این ترتیب آقای جیمسون می‌بایست از عملیات ۷ اکتبر و از بازگشت دوباره‌ی فلسطین به دوران حماسی خود شگفت‌زده شده باشد. به نظر می‌رسد در سمت مقابل اسرائیل نیز با قتل عام ده‌ها هزار نفر و تلاش برای رقم زدن دومین «النکبة» به دوران «حماسی» خود بازگشته است. اکنون و در پس عملیات ۷ اکتبر، داستان آقای جیمسون تنها به یک صورت می‌تواند ادامه پیدا کند: جنگ کنونی به مرگ قطعی «مرده‌ریگ‌های دوران

^{۱۲} تأکیدها از ماست.

^{۱۳} مهم‌ترین وظیفه‌ی هیستادروت، اتحادیه‌ی اصلی کارگران یهودی از بدو تأسیس مراقبت از جدایی کارگران عرب و یهودی و حفظ ممنوعیت به کارگیری کارگران عرب بود.

^{۱۴} در این بخش همه‌جا «حماسی» معادل واژه‌ی Heroic در انگلیسی است و ارتباطی با نام سازمان فلسطینی حماس ندارد.

حماسی» در هر دو طرف یعنی به سرنگونی دولت نتانیاها و نابودی حماس منجر شود، و پس از آن تشکیلات خودگردان فلسطینی و یک دولت میانه‌رو در اسرائیل به آشتی برسند.

در انتقاد «مارکسیستی» جیمسون و هم‌فکران او از پسا‌صهیونیسم یک شعبده‌بازی جالب نیز وجود دارد. آن‌ها تلاش برای بازخوانی انتقادی تاریخ اسرائیل (که جنبه‌ای از پدیده‌ی پسا‌صهیونیسم است) را معادل حمله به «دولت رفاه قدرتمند اسرائیل» و در نتیجه حرکتی با سرشت نئولیبرالی می‌شناسند.

«اینکه هر دوی این عناصر -نئولیبرالیزه کردن و پسا‌صهیونیسم- در ضدیت عمیق با دولت-ملت اشتراک دارند می‌تواند نشانه‌ای از پیوند میان این دو باشد. یافتن پیوند مادی یا نهادی میان اشغالگری اسرائیل و حمله به دولت [اسرائیل] چندان مشکل نیست ... انحلال یکباره‌ی حمایت‌های اجتماعی و برنامه‌ریزی اقتصادی متمرکز اسرائیل، اسرائیلی‌های فقیر را به سمت شهرک‌های کرانه‌ی باختری راند ... از این منظر برنامه‌ی غیرقانونی گسترش مداوم شهرک‌ها به تلاشی برای حل جغرافیایی تضادهای اجتماعی ناشی از نئولیبرالیسم تبدیل شد- یک راه‌حل فضایی که در آن اقتصاد سیاسی، ایدئولوژی را تقویت می‌کند. در نتیجه دیدگاه مارکسیستی می‌تواند به پسا‌صهیونیسم به عنوان [عاملی] ناخواسته مفید برای قهرمانان نئولیبرالیسم و انحلال حمایت‌های اجتماعی طبقه‌ی کارگر بنگرد...»^{۱۵}

در این صورت تعجبی ندارد که جیمسون از دگرذیسی اسرائیل به یک «سرمایه‌داری تمام عیار» در دهه‌ی ۱۹۹۰ یا از غیرسوسیالیستی شدن ساختار قدرت در اسرائیل سخن می‌گوید. به بیان دیگر از نظر جیمسون «صهیونیسم» روی دیگر سکه‌ی دولت رفاه قدرتمند و نئولیبرالیسم روی دیگر سکه‌ی «پسا‌صهیونیسم» است. به این ترتیب از ابتدای دوران نئولیبرالیسم اسرائیل رفته‌رفته خصلت صهیونیستی «و» دولت رفاهی خود را از دست داده و دیر یا زود به جایی خواهد رسید که دیگر اثری از صهیونیسم در آن باقی نخواهد ماند. از این منظر، مسئله‌ی فلسطین در حقیقت جزئی از اقتصاد سیاسی اسرائیل و اشغال فلسطین پدیده‌ای است عارضی که در نئولیبرالیسم ریشه دارد. بنابراین در نهایت تحول نئولیبرالی اسرائیل، مسئله‌ی فلسطین را بدل به مسئله‌ای متعارف از مسائل سرمایه‌داری کرده یا خواهد کرد.

بعضی از دیدگاه‌های «تجدیدنظرطلبانه» از این هم ارتدکس‌تر به نظر می‌رسند^{۱۶}، و بسیاری دیگر از باریک‌بینی‌های فاضلان‌هی نوع جیمسونی خالی‌اند. اما تمام جریان تجدیدنظرطلبی درباره‌ی فلسطین -صرف‌نظر از تفاوت‌ها- در این باره متفقند که تحولات کلان در مقیاس جهانی در دهه‌های هفتاد تا نود قرن گذشته‌ی میلادی، تحولاتی اقتصادی یا سیاسی را در زمینه‌ی محلی فلسطین در پی آورده که به انحلال یا انحطاط جنبش ملی فلسطین انجامیده است. از جمله اینکه تحول جهانی سرمایه‌داری در دهه‌های پایانی قرن بیستم و بازآرایی نئولیبرالی منطقه‌ی خاورمیانه منجر به تغییر ترکیب طبقاتی، الگوی مصرف و سطح درآمد در کرانه‌ی باختری و در نهایت ادغام اقتصادی فلسطین در اسرائیل شده است. همپای این روند، فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی و تغییر موازنه‌ی قوای سیاسی-ایدئولوژیک در سطح جهانی منجر به تضعیف نیروهای مبارز در درون جنبش فلسطین و انحطاط آن شده است.

همچنین جریان تجدیدنظرطلبی بر نادیده‌انگاری دو عامل استوار بوده است: «غزه» به عنوان واحدی اقتصادی-اجتماعی و «حماس» به عنوان نیرویی سیاسی که ملی‌گرایی انقلابی فلسطینی را نمایندگی می‌کند. در مقابل جریان تجدیدنظرطلب بر نئولیبرالی شدن یا اسرائیلی شدن «کرانه‌ی باختری» و فساد و سازش‌کاری «فتح» به عنوان شاهدی بر پایان دوران جنبش آزادی‌بخش ملی در فلسطین تکیه می‌کند. از قضا آن واقعیت

^{۱۵} از مقاله «نقد مارکسیستی [مسئله‌ی] اسرائیل و فلسطین کجاست؟» از همان مجموعه

^{۱۶} به عنوان نمونه نگاه کنید به مقاله‌ی استفن تامینو با عنوان The Left Travesty on Gaza

مادی که پشتیبان و شاهد جریان تجدیدنظرطلبی است، یعنی تمام روند عادی سازی موجودیت اسرائیل - از پس پیمان اسلو تا پیمان ابراهیم - نیز با محاصره‌ی غزه و تلاش برای حذف حماس از صحنه‌ی سیاسی فلسطین همراه بوده است.

نادیده‌انگاری دو عامل «غزه» و «حماس» عمیقاً درهم‌تنیده است. چپ لیبرال چه در ایران و چه در سطح جهانی از درک نقش اسلام سیاسی به عنوان ایدئولوژی بدیل ناسیونالیسم بورژوازی ناتوان بوده است. چپ، چنان که راست، از این حد فراتر نرفته که اسلام سیاسی را نیرویی نابه‌هنجار، نامتعارف، دست‌ساز قدرت‌های بیرونی، انحرافی و از نظر طبقاتی نامربوط بداند. در نتیجه همواره از نظر چپ اسلام سیاسی نه نیرویی در درون سرمایه‌داری خاورمیانه که در تعارض با آن درک شده است. به ویژه در مورد فلسطین، تقسیم‌بندی نیروهای سیاسی فلسطینی به «سکولار» و «مذهبی» کلیشه‌ای بسیار محبوب است و نقد این دوگانه‌ی کاذب می‌تواند در بازیابی موضع کمونیستی در قبال مسئله‌ی فلسطین راهگشا باشد.

تا آنجا که به مسئله‌ی فلسطین مربوط می‌شود، میزان تعیین‌کنندگی هر عاملی (از جمله اعمال سیاست‌های نئولیبرالی در کشورهای عربی و کرانه‌ی باختری) را باید در تأثیر آن بر خواست جنبش ملی فلسطینی یعنی دستیابی به استقلال سیاسی سنجید. باید به این پرسش پاسخ داد که آیا این یا آن عامل مشخص توانسته خواست استقلال سیاسی را حل یا منحل کند؟ اگر شکست مذاکرات سازش، انتفاضه‌ی دوم، پیروزی حماس در انتخابات ۲۰۰۶ و تهاجم سیاسی امریکایی-اسرائیلی «پیمان ابراهیم» به اندازه‌ی کافی قانع‌کننده نبود، عملیات طوفان الاقصی کمترین تردیدی باقی نمی‌گذارد که پاسخ منفی است.^{۱۷}

عملیات طوفان الاقصی آن دو عاملی را به مرکز صحنه آورد که جریان تجدیدنظرطلبی بر پایه‌ی حذف و نادیده‌انگاری آن‌ها بنا شده بود: «غزه» و «حماس»؛ و نیز آن خواسته‌هایی را دوباره در صدر دستور کار جنبش ملی فلسطین نشانده که تصور می‌شد مدت‌ها پیش موضوعیت خود را از دست داده‌اند. یک شاهد این مدعا، گزارشی است که سازمان حماس درباره‌ی زمینه‌ها و دلایل اقدام خود منتشر کرده است. این گزارش نشان می‌دهد که حماس به عنوان رهبر عملیات طوفان الاقصی به چه زمینه‌های عینی‌ای اتکا می‌کند و اهداف و خواسته‌های خود را در کدام چارچوب طرح می‌کند. گزارش حماس، مسئله‌ی فلسطین در آستانه‌ی ۷ اکتبر را با ترسیم خطوط زیر ترسیم می‌کند:

- تلاش اسرائیل برای یهودی‌سازی، تقسیم زمانی و مکانی و تعرض به مسجد الاقصی
- تلاش اسرائیل برای سیطره بر کرانه‌ی باختری و قدس از طریق توسعه‌ی شهرک‌سازی
- خشونت رو به گسترش شهرک‌نشینان اشغالگر
- مسئله‌ی اسرای فلسطینی در زندان‌های اسرائیل
- محاصره‌ی غزه
- مسئله‌ی بازگشت ۷ میلیون فلسطینی اخراج‌شده

و هدف نهایی مبارزه‌ی خود را «رهایی از اشغالگری، بازپس‌گیری حقوق ملی، رسیدن به استقلال و آزادی همانند دیگر ملت‌های جهان، حق تعیین سرنوشت و تشکیل کشور مستقل فلسطین به پایتختی قدس» اعلام می‌کند. بدون تردید آن چه حماس به عنوان مسائل باز و حل‌ناشده‌ی فلسطین طرح می‌کند و نیز آن چه به عنوان هدف نهایی مبارزه‌ی خود اعلام می‌کند، آن را در جبهه‌ی مقابل خط سازش - از پیمان اسلو تا

^{۱۷} توفیق حداد روزنامه‌نگار فلسطینی در یک مصاحبه که با عنوان «بحران در اسرائیل و مقاومت در فلسطین» در سایت نقد منتشر شده است، تصویر واقع‌بینانه‌ای از تحولات پس از پیمان اسلو تا پیش از عملیات ۷ اکتبر ارائه می‌دهد.

پیمان ابراهیم - قرار می‌دهد. اما گذشته از آن چه حماس اعلام کرده، آن چه این سازمان و نیروهای متحد آن در اتاق عملیات مشترک مقاومت فلسطین در ۷ اکتبر انجام دادند دوباره مسئله‌ی فلسطین را در سطح منطقه و جهان به همان صورت که پیش از پیمان اسلو شناخته می‌شد احیا کرده است. بلافاصله پس از عملیات طوفان الاقصی، نویسندگان و تحلیل‌گران جریان اصلی این واقعیت به شیوه‌ی خاص خود پذیرفتند: «راه‌حل دو دولتی مرده است». از سوی دیگر مردم حامی فلسطین در چهارگوشه‌ی جهان با این شعار به استقبال واقعیت جدید رفتند: «از رودخانه تا دریا، فلسطین آزاد خواهد شد».

افزون بر آن چه حماس «اعلام» کرده، شیوه‌ای که این سازمان در ۷ اکتبر در پیش گرفت این قابلیت را داشت که چشم‌انداز مبارزه‌ی جنبش فلسطین را بازتعریف کند.

بازگشت به حق تعیین سرنوشت

لنین در «حق ملل در تعیین سرنوشت خویش» رابطه‌ی جنبه‌ی اقتصادی و سیاسی جنبش ملی را چنین صورت‌بندی می‌کند:

برای پیروزی کامل تولید کالایی، بورژوازی باید بازار داخلی را تسخیر کند و آنجا باید سرزمین‌هایی که مردمان آن به زبان واحدی سخن می‌گویند به لحاظ سیاسی متحد شوند و همه‌ی موانع بر سر راه تکامل این زبان واحد و تحکیم آن در ادبیات برداشته شود. شالوده‌ی اقتصادی جنبش‌های ملی در این است... بنابراین گرایش هر جنبش ملی به سمت تشکیل دولت ملی است، که این استلزامات سرمایه‌داری مدرن در آن به بهترین وجهی برآورده شود.

دولت ملی قاعده و «هنجار» سرمایه‌داری است. دولت از لحاظ ملی رنگارنگ یا استثنا است یا نشان‌دهنده‌ی عقب‌ماندگی است. از نظر مناسبات ملی، دولت ملی بهترین شرایط را برای توسعه‌ی سرمایه‌داری فراهم می‌کند. روشن است این امر بدین معنی نخواهد بود که چنین دولتی که مبتنی بر مناسبات بورژوازی است می‌تواند استثمار و ستمگری نسبت به ملت‌ها را حل و فصل کند... این امر بدین معنی است که «تعیین سرنوشت ملت‌ها به‌دست خویش» در برنامه‌ی مارکسیست‌ها از منظری تاریخی-اقتصادی نمی‌تواند هیچ معنایی مگر تعیین سرنوشت سیاسی، استقلال دولتی و تشکیل دولت ملی داشته باشد.^{۱۸}

ضرورت‌ها و محدودیت‌های جنبش‌های ملی در این گفتارها روشن است. هر جنبش ملی یک جنبش بورژوا-دموکراتیک است و وظیفه‌ی جنبش‌های ملی اساساً هموار ساختن مسیر رشد مناسبات سرمایه‌داری است، نه فرا رفتن از آن. دقیقاً به همین دلیل برای هر جنبش ملی دست‌یافتن به استقلال سیاسی و تشکیل دولت ملی یک ضرورت است.

پیش از آن در ۱۸۶۷ مارکس اهداف جنبش انقلابی استقلال‌خواهانه‌ی ایرلند را -چنان که می‌بایست باشد- در این سه مورد فشرده کرده بود: «۱. حکومت بر خود [برای ایرلند] و استقلال از انگلستان ۲. انقلاب ارضی ۳. حمایت تعرفه‌ای [از صنایع ایرلند] در برابر انگلستان». پیش از آن مارکس (چنان که خود می‌گوید) مدت‌ها بر این عقیده بود که «سرنوشتی رژیم ایرلند از طریق به قدرت رسیدن طبقه‌ی کارگر انگلستان ممکن است.» اما «بررسی عمیق‌تر من را به عکس این نظر متقاعد کرد. طبقه‌ی کارگر انگلستان، مادام که گریبان خود را از مسئله‌ی ایرلند خلاص نکرده باشد هرگز هیچ کاری انجام نخواهد داد.»

لنین بر حمایت مارکس از جدایی ایرلند از انگلستان دست می‌گذارد و به جستجوی دلایل مادی و طبقاتی آن برمی‌آید:

^{۱۸} نقل قول‌ها از لنین را از جزوه‌ی حق ملت‌ها برای تعیین سرنوشت به دست خویش با ترجمه‌ی خسرو خاکبین برگرفته‌ام.

در انگلستان انقلاب بورژوازی مدت‌ها پیش به پایان رسیده بود. اما در ایرلند هنوز به پایان نرسیده بود؛ این امر تنها اکنون پس از گذشت نیم قرن و با اصلاحات لیبرال‌های انگلیسی به پایان می‌رسد. اگر سرمایه‌داری در انگلستان به آن زودی که مارکس در ابتدا انتظار داشت سرنگون می‌شد، دیگر در ایرلند جایی برای یک جنبش ملی عمومی و بورژوا-دموکراتیک باقی نمی‌ماند. اما هنگامی که این جنبش به وجود می‌آید، مارکس به کارگران انگلیسی توصیه می‌کند که از آن پشتیبانی کنند و به آن انگیزه‌ی انقلابی بدهند و آن را در راستای منافع آزادی خویش ببینند.^{۱۹}

و در توضیح نظر مارکس ادامه می‌دهد:

گرچه مارکس، از نظر اصولی، دشمن فدرالیسم بود، در این مورد امکان فدرالیسم را هم تصدیق می‌کرد، تنها اگر رهایی ایرلند در یک انقلاب، نه به شیوه‌ای اصلاح‌طلبانه، که از طریق جنبش توده‌ای مردم ایرلند که با طبقه‌ی کارگر انگلستان حمایت می‌شد به دست می‌آمد.^{۲۰}

از نقل قول مارکس درباره‌ی ایرلند آغاز کردیم تا به این نقطه برسیم که در ۱۹۱۴ لندن -در پیوند با نظر مارکس- میان حل مسئله‌ی ملی از طریق انقلابی و به نیروی جنبش توده‌ای یا از طریق رفرم تمایزی قائل می‌شود. بعدها در جریان مباحثه پیرامون تزه‌های ملی و مستعمراتی (۱۹۲۲) روی (کمونیست هندی) به شکل دیگری بر این تمایز تأکید می‌گذارد. نتیجه آنکه انترناسیونال سوم حساب جنبش‌های ملی-انقلابی را از جنبش‌های بورژوا-دموکراتیک جدا می‌کند و کمونیست‌ها را موظف می‌کند که هر جا «جنبشی ملی-انقلابی» وجود دارد از آن حمایت و در آن شرکت کنند. در ۱۹۲۲ در شرایطی که اولاً احزاب کمونیست کشورهای مستعمره و نیمه‌مستعمره توان سازماندهی و تبلیغ دارند و ثانیاً مسئله‌ی ارضی در این کشورها همچنان گشوده است، لنین خط تمایز میان جنبش انقلابی و جنبش رفرمیستی را با نظر به این امکان ترسیم می‌کند:

اگر ما بگوییم «بورژوا-دموکراتیک» ما تمایز بین جنبش انقلابی و رفرمیستی را که اخیراً در کشورهای عقب‌مانده و مستعمرات کاملاً روشن شده است به این سبب که بورژوازی امپریالیست هرچه در توان دارد می‌کند تا در میان مردم تحت ستم نیز جنبشی رفرمیستی بیافریند- را از دست می‌دهیم. یک تفاهم مشخص بین بورژوازی کشورهای استثمارگر و بورژوازی مستعمرات ظهور کرده است، طوری که اغلب، حتی شاید در بیشتر موارد، بورژوازی کشورهای ستم‌کش، گرچه آنان همچنین از جنبش‌های ملی حمایت می‌کنند، با این وجود علیه همه‌ی جنبش‌های انقلابی و طبقات انقلابی به همراه درجه‌ی مشخصی از توافق با بورژوازی امپریالیست، یعنی تو گویی به همراه آن‌ها، مبارزه می‌کنند... ما کمونیست‌ها از جنبش‌های آزادی بورژوازی در کشورهای مستعمره حمایت می‌کنیم تنها اگر این جنبش‌ها واقعاً انقلابی باشند و نمایندگان آن‌ها با ما در تربیت و سازماندهی دهقانان در یک مسیر انقلابی مخالفت نکنند.^{۲۱}

شرط سومی نیز وجود دارد. مشارکت کمونیست‌ها در جنبش‌های ملی تنها در صورتی مجاز است که در استقلال طبقاتی جنبش پرولتری خلل وارد نکند:

^{۱۹} همان

^{۲۰} همان

^{۲۱} اسناد دومین کنگره‌ی کمینترن، گزارش لنین درباره‌ی مسئله‌ی ملی و مستعمراتی

انترناسیونال کمونیستی باید از جنبش ملی بورژوا-دمکراتیک در کشورهای مستعمراتی و عقب‌مانده فقط بدان شرط پشتیبانی کند که عناصر احزاب پرولتری آینده، که کمونیست بودن آنها فقط عنوان نباشد، در کلیه کشورهای عقب‌مانده متحد گردند و با درک وظایف خاص خود، یعنی وظایف مربوط به مبارزه علیه جنبش‌های بورژوا-دمکراتیک در داخل ملت خود، تربیت شوند. انترناسیونال کمونیستی باید با دمکراسی بورژوایی مستعمرات و کشورهای عقب‌مانده در اتحاد موقت باشد ولی خود را با آنها نیامیزد و استقلال جنبش پرولتری را، حتی در نطفه‌ای‌ترین شکل آن، بی چون و چرا محفوظ دارد.^{۲۲}

مجموعه‌ی مباحثی که به آن‌ها رجوع کردیم اصول مواجهه‌ی کمونیستی با مسئله‌ی ملی و خطوط تمایز را به دست می‌دهند. در سراسر این مباحث یک اصل مشترک وجود دارد و آن اینکه داوری درباره‌ی هر جنبش ملی بایست تنها از رهگذر شناسایی نیروهای طبقاتی در درون آن و شناسایی نتایج پیروزی یا شکست آن در مبارزه‌ی طبقاتی بگذرد.

در صحنه‌ی فلسطین امروز بعضی از مؤلفه‌های برجسته در مقطع پس از جنگ اول جهانی غایبند. افق جهانی انقلاب پرولتری مانند آن زمان گشوده نیست. طبقه‌ی کارگر فلسطین تحت اشغال و محاصره بسیار نحیف است. سازمان‌های کمونیست فلسطینی نفوذ و اثرگذاری محدودی دارند و مسئله‌ی ارضی نیز همان صورتی را ندارد که در دوران قبل از عصر انقلاب‌های ملی در کشورهای سابقاً مستعمره داشت. با این حال مؤلفه‌های دیگری در کار است که می‌تواند راهنمای تحلیل و موضع‌گیری کمونیستی باشد.

پس از پیمان صلح اسلو نیروهای سیاسی فلسطینی به دو جناح عمده تقسیم شده‌اند: یک جناح تحت رهبری سازمان فتح به دنبال حل مسئله‌ی فلسطین از طریق سازشی بوده که کانون آن پذیرش موجودیت اسرائیل در مرزهای ۱۹۶۷ و تن دادن به فرمول دو دولت است. راهبرد فتح - حتی در صورت موفقیت - نمی‌توانست به دستاوردی بیشتر از تشکیل دولتی وابسته با استقلال سیاسی ظاهری منتهی شود. زیرا اولاً مستلزم موافقت دولت ستمگر و مشارکت دولت‌های امپریالیست حامی اسرائیل در پیشبرد فرمول دو دولت بود و ثانیاً و مهم‌تر از آن مستلزم سرکوب جنبش توده‌ای فلسطین بود که به چنین سازشی تن نمی‌داد. اسرائیل هرگز حتی به فرمول دو دولت نزدیک هم نشد، اما تشکیلات خودگردان شرط دوم را برآورده کرد: در چارچوب همکاری امنیتی با پلیس و ارتش اسرائیل و بازآرایی اقتصاد کرانه‌ی باختری به نحوی که معیشت روزمره‌ی جمعیت بزرگی از فلسطینی‌ها را به تعهد به توافقات بعد از ۱۹۹۳ گره می‌زد.

جناح مقابل که حماس نیروی عمده‌ی آن را تشکیل می‌دهد اساساً از مخالفت با پیمان شکست‌خورده‌ی اسلو و توافقات بعد از آن نیرو می‌گیرد. راهبرد حماس و نیروهای متحد آن تشکیل کشور فلسطین در سراسر سرزمین تاریخی فلسطین از رودخانه تا دریاست^{۲۳} و این راهبرد

^{۲۲} طرح اولیه‌ی تره‌های مربوط به مسئله‌ی ملی و مستعمراتی، لنین

^{۲۳} این اتهامی شایع است که حماس در سال‌های اخیر از تمامیت سرزمین فلسطین و شعار «از نهر تا بحر» دست کشیده و مرزهای ۱۹۶۷ را به رسمیت شناخته است. این اتهام که معمولاً به بازنگری حماس در میثاق خود در سال ۲۰۱۷ مستند می‌شود از نظر سیاسی کاملاً نادرست است.

درباره‌ی تمامیت سرزمین فلسطین در بند ۲ میثاق ۲۰۱۷ آمده است: «فلسطین که از رود اردن در شرق تا دریای مدیترانه در غرب و منطقه رأس الناقوره در شمال تا ام الرشراش در جنوب را در بر می‌گیرد، یک واحد سرزمینی یکپارچه است. [این] سرزمین و وطن ملت فلسطین است. اخراج و آواره کردن ملت فلسطین از سرزمین خود و تأسیس رژیم صهیونیستی در این سرزمین هرگز حق ملت فلسطین بر کل سرزمین خود را ملغی نمی‌کند و هیچ نوع حقی به رژیم غاصب صهیونیستی نخواهد بخشید.» درباره‌ی به رسمیت شناختن موجودیت اسرائیل، در بند ۱۹ آمده است: «هرگز رژیم صهیونیستی را به رسمیت نمی‌شناسیم. هر آنچه در سرزمین فلسطین رخ داده است از اشغالگری، شهرک‌سازی، یهودی‌سازی یا تغییر سیمای آن یا تحریف حقایق نامشروع است. حقوق هرگز با گذر زمان از بین نمی‌رود.»

درباره‌ی توافق اسلو، در بند ۲۱ آمده است: «حماس تأکید می‌کند که پیمان اسلو و ملحقات آن با قواعد آمره‌ی حقوق بین‌الملل تعارض دارد؛ به گونه‌ای که تعهداتی را ایجاد کرده است که با حقوق غیرقابل دخل و تصرف مردم فلسطین منافات دارد. به همین خاطر حماس این موافقت‌نامه‌ها را رد می‌کند و آنچه بر آنها مترتب است به ویژه همکاری امنیتی به مصالح ملت‌مان آسیب می‌رساند.» [ادامه در صفحه‌ی بعد]

تنها از طریق مقاومت پیگیر و همه‌جانبه امکان پیروزی دارد. مسئله‌ی فلسطین در حقیقت چیزی نیست جز اشغال و گسترش اشغال سرزمین فلسطین و چنان‌که پیشتر گفتیم چارچوب این مسئله راه‌حل‌های معین و محدودی را به طرفین دیکته می‌کند: محو یا ادغام جمعیت فلسطینی، دو راه‌حل اسرائیلی مسئله‌ی فلسطین هستند. در مقابل، راه‌حل فلسطینی - راه‌حلی که متضمن تشکیل دولت مستقل فلسطینی باشد - ضرورتاً از نابودی اسرائیل می‌گذرد، این درسی است که فلسطینی‌ها در جریان تاریخ اشغال، به بهای خون خود و از دشمنان خود آموخته‌اند. به دلایل عینی، پیروزی جنبش ملی فلسطین به راهبرد مقاومت گره خورده و رهبری سیاسی‌ای را یا برمی‌گزیند یا برمی‌سازد که این راهبرد را در پیش بگیرد.

گروه‌های سیاسی فلسطینی به دو گروه «سکولار» و «اسلام‌گرا» یا «میان‌رو» و «بنیادگرا» تقسیم نمی‌شوند. چپ‌چین سنجه‌های نامربوطی را به عنوان معیاری قطعی برای طرد حماس پیش می‌کشد و ناخواسته به ما نشان می‌دهد که در هر فریب ایدئولوژیک رگه‌ای از عینیت نیز یافت می‌شود، به ویژه وقتی دقت کنیم که مقصود از «سکولار» و «میان‌رو» در اینجا محمود عباس و دستگاه امنیتی او است و بس^{۲۴}. اینکه سازمانی مانند جبهه‌ی خلق برای آزادی فلسطین - که در غزه در کنار حماس می‌جنگد - در محضر این جنابان «سکولار» محسوب نمی‌شود روشن می‌کند که «سکولار» و «اسلام‌گرا» در حقیقت نام‌های دیگر سازش و مقاومت هستند. تفاوتی واقعی میان تشکیلات خودگرا و نیروهای مقاومت فلسطین وجود دارد، اما با یک پیچ و تاب ایدئولوژیک در دوگانه‌ی سکولار و اسلام‌گرا بازنمایی می‌شود.

تفاوت میان دو جناح فلسطینی تفاوتی است که در هدف و راهبرد و روش‌ها آن‌ها می‌توان سراغ گرفت. راهبرد فتح از مسیر همکاری با اشغالگران و امپریالیست‌ها در سرکوب جنبش فلسطین می‌گذرد و راهبرد حماس مستلزم بهره‌گیری از حداکثر نیروی جنبش فلسطین برای مبارزه با اشغالگران است و می‌تواند به تأسیس دولت مستقل و حل مسئله‌ی ملی در فلسطین منتهی شود. آگاهی از این تفاوت میان فتح و حماس است که امکان پیوستن به جنبش ملی فلسطین را به روی کمونیست‌های فلسطینی گشوده است. شاخه‌ی نظامی جبهه‌ی خلق برای آزادی فلسطین (گردان‌های ابوعلی مصطفی) در اتاق عملیات مشترک مقاومت فلسطین حاضر است و در عین حال این سازمان استقلال سیاسی و تشکیلاتی خود را حفظ کرده است. هر دوی این‌ها، یعنی پایداری به مبارزه‌ی مسلحانه با اشغالگری و حفظ سازمان انقلابی در درون

همین مضمون درباره‌ی طرح‌های سازش محتمل در آینده در بندهای ۲۲ و ۲۳ تکرار شده است.

اما اتهام به رسمیت شناختن اسرائیل و پذیرش مرزهای ۱۹۶۷ به بند ۲۰ این میثاق برمی‌گردد: «هرگز از ذره‌ای از خاک فلسطین تحت هیچ شرایط و فشاری و هر اندازه هم اشغالگری ادامه یابد، چشم پوشی نخواهیم کرد و حماس مخالف هرگونه طرح جایگزین به جای آزادسازی کامل سرزمین فلسطین از رود اردن تا دریای مدیترانه است. حماس بدون به رسمیت شناختن رژیم صهیونیستی و بدون چشم‌پوشی از هیچ‌کدام از حقوق فلسطینیان، تشکیل کشور مستقل فلسطینی با حاکمیت کامل به پایتختی قدس در مرزهای چهارم ژوئن ۱۹۶۷ همراه با بازگشت آوارگان و پناهندگان به منازل خود را یک فرمول برای اجماع ملی می‌داند.»

با نگاه به بندهای این سند و در پاسخ به آن اتهام باید گفت:

اولاً اسرائیل نه پایتختی قدس برای کشور فلسطینی، نه عقب‌نشینی به مرزهای ۱۹۶۷ حتی در محدوده‌ی قدس و نه بازگشت آوارگان و پناهندگان را نخواهد پذیرفت. فرمولی که اسرائیل آن را نمی‌پذیرد چگونه می‌تواند فرمول سازش باشد؟

ثانیاً آن‌چه حماس به عنوان فرمول اجماع ملی پیشنهاد کرده تأسیس دولت فلسطینی در مرزهای ۱۹۶۷ است نه به رسمیت شناختن اسرائیل در مرزهای ۱۹۶۷. حماس در همین سند بارها به رسمیت شناختن اسرائیل را رد کرده است و به این ترتیب پیشنهاد حماس در گام اول فرمولی است برای شکل‌دادن به بزرگترین اتحاد ممکن در میان گروه‌های فلسطینی و در گام بعد تاکتیکی است برای تثبیت دستاوردهای جنبش ملی فلسطین، بدون آنکه مبارزه برای تحقق آزادی کامل فلسطین از نهر تا بحر متوقف شود. در لحظه‌ی کنونی نیز کاملاً محتمل است که حماس چنین فرمولی را بپذیرد. نیاز به گفتن نیست که هر چند اجرای این فرمول به دلیل مخالفت قطعی اسرائیل بسیار بعید است، اما پذیرش آن در سطح بین‌المللی برای جنبش فلسطین یک گام بزرگ به پیش خواهد بود. باز هم لازم است تأکید کنیم که فرمول حماس شامل به رسمیت شناختن موجودیت اسرائیل نیست.

^{۲۴} برای نمونه نگاه کنید به انبوه مقالاتی که در مدت اخیر در سایت نقد اقتصاد سیاسی درباره‌ی مسئله‌ی فلسطین منتشر شده‌اند از جمله «خط انفصال واقعی در منازعه‌ی اسرائیل و فلسطین از ژیرک»، «موانع صلح فلسطین - اسرائیل از سعید رهنما» و «گفتاری درباره‌ی فلسطین، اسرائیل و سوسیالیسم از علی رها»

این جنبش، مستلزم رد سازشکاری فتح و تقویت توان مبارزاتی جناح مقابل بود و این همان مسیری است که جبهه‌ی خلق به عنوان نمونه‌ای از یک سازمان کمونیست فلسطینی در پیش گرفته است.

اگر مسئله‌ی جنبش ملی فلسطین عبارت است از مبارزه علیه اشغالگری و مبارزه برای کسب استقلال سیاسی، خصلت نیروهای فلسطینی را تنها با محک پایبندی به این مبارزه می‌توان سنجید «... تنها اگر رهایی ایرلند در یک انقلاب، نه به شیوه‌ای اصلاح‌طلبانه، که از طریق جنبش توده‌ای مردم ایرلند که با طبقه‌ی کارگر انگلستان حمایت می‌شد به دست می‌آمد.»^{۲۰} در این تردیدی نیست که حماس نیروی بورژوازی است و چنان که خود اعلام می‌کند نابودی اشغال و تشکیل دولت مستقل فلسطینی «هدف نهایی» آن است. همچنین روشن است که برای کمونیست‌های امروز و آینده‌ی فلسطین «تشکیل دولت مستقل فلسطینی» نمی‌تواند هدف نهایی باشد، اما نگاهی به موقعیت کنونی فلسطین پس از هفتاد و پنج سال اشغال نشان می‌دهد که بدون رهایی از اشغالگری، تفکیک صفوف طبقاتی در آن جغرافیا ممکن نخواهد بود.

برای کمونیست‌ها حمایت از نیروهای مقاومت فلسطین مشروط است به آنکه این نیروها به ضرورت‌های رهبری جنبش ملی فلسطین و به هدف این جنبش پایبند باشند و تا هنگامی که این شرط برقرار است، حمایت از این نیروها وظیفه‌ای است که قابل چشم‌پوشی نیست. کمونیست‌ها وظیفه دارند با تمام توان با تبلیغات ضدانسانی رسانه‌ها و جریان‌های هوادار اسرائیل مقابله کنند. این تبلیغات آمیخته به دروغ و وهم در طول دهه‌ها به ویژه در جامعه‌ی ایران انباشته شده و طبقه‌ی کارگر ایران نیز از آن مصون نبوده است. بی‌تفاوتی نسبت به جنبه‌ی انسانی و طبقاتی مسئله‌ی فلسطین را باید با احساس همدلی نسبت به مبارزه‌ی ملت فلسطین و حساسیت مبتنی بر درک طبقاتی جایگزین کرد.

^{۲۰} البته در مورد فلسطین کاملاً روشن است که از پشتیبانی طبقه‌ی کارگر کشور ستمگر خبری نیست. آن «صاحب‌نظرانی» که خواهان اتحاد طبقات کارگر فلسطین و اسرائیل در مبارزه‌ی مشترک علیه بورژوازی فلسطینی و اسرائیلی هستند را با «بسیار پیچیده است» و «بسیار دشوار است» تنها بگذاریم.